



پیغام عشق

قسمت سیصد و بیست و هفتم





ابیاتی با موضوع «طلب»

طلب به معنی خواستن است، جست‌وجوی مراد و مقصود حقیقی که همان خداوند است، طالب و جوینده حقیقت در اصل کسی است که در جست‌وجوی خود است، چون انسان اصل خود را گم کرده، در ذهن به سر می‌برد و در فکرها و دردهای مختلف گم شده، در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می‌کند.

طلب حقیقی فضاگشایی و آوردن عدم به مرکز است، خداوند را باید در درون خودمان بیابیم، نه در بیرون. درد طلب را هم خداوند در دل ما انداخته است که در جست‌وجوی اصل مان برآییم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۸

✶ زین طلب بنده به کوی تو رسید

درد مریم را به خرما بن کشید

خداوندا، با درد طلب است که انسان به کوی و آستان تو می‌رسد، مریم نماد هر انسانی است که حامله به هشیاری حضور است که با تسلیم، فضاگشایی و کشیدن درد هشیاران به خدا زنده می‌شود و به درخت خرما که همان شیرینی و شادی بی سبب است، دست پیدا می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲۹

✶ اشک می‌بار و همی سوز از طلب

همچو شمع سر بریده جمله شب

ای انسان، در شب دنیا، شب ذهن، مانند شمع که فتیله اش را پاک کرده‌اند، بسوز و از آتش طلب، درد هشیاران بکش و اشک بریز یعنی لطیف شو، تا شعله عشق در تو روشن و فروزان شود، لحظه‌ای دست از طلب مدار، روی خودت تمرکز کن



و دایم ناظر ذهنت باش، پس با تسلیم و فضاگشایی، شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها، در این لحظه خواست ما زنده شدن به خداوند است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹

❄ تو به هر حالی که باشی می‌طلب

آب می‌جو دایماً، ای خشک‌لب

ای انسان، ای طالبِ تشنه‌کام، در هر حالی که هستی دردِ طلب داشته باش و آب حیات را جست‌وجو کن، موانع را از سر راهت بردار.

در راه زنده شدن به خدا، بزرگ‌ترین سد و مانع، ذهن ماست که دائم ما را می‌ترساند و به ما درد می‌دهد، ما را از این لحظه که زندگی زنده است دور می‌کند و از طلب که زنده شدن به خداوندست، باز می‌دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

❄ بی‌کلید این در گشادن راه نیست

بی‌طلب، نان سُنّتِ الله نیست

بدون کلید تلاش و کوشش امکان ندارد در رزق و روزی خداوند به روی ما گشوده شود، باید فضا را در اطراف اتفاقات بگشاییم تا خرد زندگی به فکر و عمل ما بریزد. بدون طلب و قانون جبران، خدا به ما نان نمی‌دهد یعنی سُنّت و شیوه خداوند این نیست که بدون تلاش ما بیاید به ما کمک کند، با من ذهنی نمی‌توانیم به سعادت و خوشبختی برسیم، باید به من ذهنی بمیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

❄ جان بنه برکف طلب، که طلب هست کیمیا



تا تن از جان جدا شدن، مشو از جانِ جان جدا

ای انسان، جانت را در کفِ طلبِ بگذار، یعنی فضا را بگشا، مرکزت را عدم کرده و جانِ ذهنی‌ات را فدا کن. بگذار زندگی در تو طلب کند و مسِ منِ ذهنی را تبدیل به کیمیا، طلای باارزش حضور نماید. تا به‌طور کامل منِ ذهنی از جانت جدا نشده، هشیاری از همانیدگی‌ها کاملاً آزاد نشد و تو از بندِ منِ ذهنی رها نشدی از جانِ جان یعنی خداوند، جدا نشو.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۸ - ۱۴۳۹

✨ ای دهنده عقل‌ها، فریاد رس

تا نخواهی تو، نخواهد هیچ‌کس

✨ هم طلب از توست و هم آن نیکویی

ما که‌ایم؟ اول تویی، آخر تویی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹ - ۹۸۰

✨ در طلب زن دائماً تو هر دو دست

که طلب در راه نیکو رهبر است

✨ لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب

سوی او می‌غیژ و، او را می‌طلب



چگونه در من ذهنی، لحظه وصل را بی نتیجه می کنیم؟

هشیاری انسان به طور طبیعی به زندگی زنده وصل و غرق در یکتایی است... زندگی در درون سینه، ما را شرح داده است! خودش آسمان را بنا نهاده و می خواهد آن را وسعت دهد. گویی این وصل طبیعی ما به زندگی باید به وسیع شدن آسمان درون بینجامد ولی ما آن را در من ذهنی بی نتیجه می کنیم...

در غزل ۲۰۲۸ که در برنامه ۸۶۷ مطالعه کردیم، مولانا ادعاها و خیالبافی های هشیاری، در یک من ذهنی معنوی را شرح می دهد که پس از این که تا خرخره زیر درد بوده، با اولین حس گشایش خودش را گم کرده، و به صورت من ذهنی معنوی بلند شده است... در طول این غزل، زندگی ابتدا او را به عنوان امتداد خودش شناسایی می کند. پس به او فرصت سخن گفتن می دهد، و خودش نیز عاشقانه او را راهنمایی می کند. اما این هشیاری در من ذهنی معنوی، دست از زیاده گویی برنمی دارد. به دید غلط خود اصرار می کند. پس زندگی دیگر به او مجال صحبت کردن نداده و با او قرین و هم کلام نمی شود...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

گرچه بسی نشستیم در نار تا به گردن

اکنون در آب وصلم با یار تا به گردن

گفتم که: تا به گردن در لطفها غرقم

قانع نگشت از من دلدار تا به گردن

من ذهنی معنوی فکر می کند بسیار زحمت و سختی و درد کشیده است و به دلیل همین سختی ها، حالا شامل لطف و نعمت های زندگی شده است؛ او به خود می نازد که غرق نعمت های زندگی است، و تازه زندگی هنوز هم دست بردار نیست، و می خواهد بیشتر بدهد! این من ذهنی انگار می خواهد برای ادعایش، از زندگی مهر تأیید بگیرد.



اما زندگی سخن دیگری می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

گفتا که: سر قدم کن تا قعر عشق می رو

زیرا که راست ناید این کار تا به گردن

زندگی با عشق، امتداد خودش را در آن من ذهنی معنوی، شناسایی کرده و او را به اصل خودش، فرامی خواند؛ در ابتدا نازش را می خورد. به او می گوید، تا این جا کافی نیست؛ اگر به این جا بسنده کنی، درست از آب در نمی آید. در لفافه می گوید، اشتباه می کنی... تو ای هشیاری، تا قعر عشق برو، تا جایی که دیگر، اثری از این حس منیت نماند.

در این جا، هشیاری به جای این که از این پاسخ زندگی به خودش آید و هشیار شود، در من ذهنی معنوی و دوییت آن بیشتر پیش می رود و می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

گفتم: سر من ای جان نعلین توست لیکن

قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن

منافق وار می گوید، من سرم را به زیر پای تو می اندازم.. که تو با آن راه بروی. اما ای دو دیده! این بار تا گردن من راضی شو و پایین تر از آن نرو...

زندگی این بار جدی تر هشدار می دهد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

گفتا: تو کم ز خاری کز انتظار گلها



در خاک ماند نه مه، آن خار تا به گردن؟

ای هشیاری، چرا با یک ذره گشایش، به عنوان من ذهنی در برابر من بلند شده‌ای؟ مگر تو از خار کمتری؟! خار نه ماه در خاک می ماند. صفر می ماند و قد علم نمی کند... در این صفر بودنش صبر می کند... تو چه طور با اولین حس گشایش، خودت را گم کرده‌ای و با پندار کمال در برابر من بلند شده‌ای؟

اما این هشیاری گرفتار در من ذهنی، ستیزه و جروبحت را رها نمی کند. دوباره سختی کشیدن هایش را گواه و سند می گیرد. این اندک گشایش را قیاس به فضای بی نهایت، به گلستان زندگی، کرده و سختی کشیدن هایش را دلیل لیاقتش برای این گلستان می داند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

گفتم که: خار چه بود؟ کز بهر گلستان

در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن

عجب!... انگار که اصلاً ذره‌ای از حرف‌های زندگی را نشنیده است... همان حرف اولش را، حتی جسورانه تر، تکرار می کند. زندگی از این به بعد، دیگر به او اجازه صحبت نمی دهد؛ دیگر نه در لفافه، بلکه آشکارا اشتباهش را بیان می کند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

گفتا: به عشق رستی از عالم کشاکش

کانجا همی کشیدی بیگار تا به گردن

می گوید، این طعم عشق من بود که به تو چشاندم، تا یک لحظه از زیر بار این همه درد و فشار رها شوی... این را از عشق خودم به تو چشاندم، نه به خاطر «سختی کشیدن هایت در عالم کشاکش». آن سختی‌ها فقط بیگار و کار بی مزد بود؛ و تو تا خرخره زیر بار آن رفته بودی. این لطف را کردم، بلکه بیدار شوی. ولی تو در عوض این لطف، چه کردی؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی

عارست هستی تو، وین عار تا به گردن

ای تو هشیاری ای که از خودت تصویرهای معنوی ساخته‌ای، در این گشایشی که برایت فراهم کردم، تو از عالم رها شدی. ولی حیف که از تصویر خودت نرستی. بلکه الان در من ذهنی معنوی، این گشایش را هم، به کارهای خودت نسبت می‌دهی... و این چه بزرگی است!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن

در دام خویش ماند عیار تا به گردن

دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران

ماندند چون سگ اندر مُردار تا به گردن

عجب! تو در دام حيله‌گری‌های خودت گرفتار شده‌ای... دست از این کار بردار. این دام هستی تو، این تصویر معنوی که از خودت ساخته‌ای، عجب دامی است! از سخت‌ترین دام‌های دنیا است که شاهان و شیران که همه از آن‌ها حساب می‌بردند هم، در آن در مانده‌اند.... ولی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

دامیست طرفه‌تر زین، کز وی فتاده بینی

بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن



اما دامی که من برای تو در فضای عدم گشوده‌ام، از هر دامی عجیب‌تر است... تو کیفیت آن را با هشیاری جسمی درک نمی‌کنی. آن را با سختی‌هایی که در ذهن کشیده‌ای یا حتی گشایشی که در رهایی از عالم تجربه کرده‌ای، مقایسه نکن! این جذبه من است که حتی «توی هشیاری گرفتار در من ذهنی» را، تا استخوان پا گیر انداخته‌ام، بلکه به خود آیی. بلکه مانند هشیاران، «تا به گردن» در این دام مزد بیفتی. دامی که کمترین مزد و برکت آن، بقا و جاودانگی توست. آیا حد و تصویری بر آن می‌توان قائل شد؟! گلستان زندگی، این دام است، نه آن لحظه گشایشی که بلافاصله با انبوهی از حس منیت آن را پوشاندی!!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۸

بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

و اما... دیگر سخن نگو... این دم بریده تو، دم بریده و ناقص است! این سخنانت بیهوده و بی‌اثر هستند... اصلاً این زیاده‌گویی‌های تو از فراوانی و رواداری من نیست.. خودش نشانه درد توست، و نیز اجازه نمی‌دهد که دم من نفس تنگت را باز کند... پس من هم خاموش می‌شوم تا گوش شنوا باز شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۳۵۱۴ تا ۳۵۱۸

بر قرین خویش مفزا در صفت

کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بد بر اندازه، ولیک

هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق



گفت: رو، تو مکتبری، هذا فراق

موسیا، بسیار گویی، دور شو

ور نه با من گنگ باش و کور شو

ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای

تو به معنی رفته‌ای، بگسسته‌ای

باشد که ما پند بگیریم. قبل از این که سرمان به دیوار بالا بیاید، این پند زندگی را با «چشم‌هایمان» «بشنویم» و به کار
گیریم.

خیلی ممنونم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۳۰۲۰ تا ۳۰۲۹

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۰

گفت: یا رب زان کنم ویران و پست

که در این جا دانه هست و گاه هست

گفت: برای همین این گندم‌ها را درو و پست می‌کنم، برای این که این جا دانه هست و گاه هست.

در ما هم حضور هست به صورت عدم یا هشیاری عدم‌بین، خودش را به ما نشان می‌دهد. همین سکون هست، و گاه

هم همانیدگی‌های ما هستند، خدا می‌خواهد این‌ها را از هم جدا کند. برای همین می‌خواهد من ذهنی را از بین ببرد.

این جسم موقت هست، هشتاد سال، نود سال، صدسال. هیچ کس نمی‌تواند علی‌الابد به جسم زنده باشد. خداوند

می‌خواهد دانه و هشیاری خالص را به وسیله انسان به وجود بیاورد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۱

دانه لایق نیست در انبار گاه

گاه در انبار گندم، هم تباه

گندم را در انبار گاه نمی‌ریزند، گاه را هم در انبار گندم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۲


نیست حکمت این دو را آمیختن


فرق واجب می‌کند در بیختن



بنابراین حکمت تو نیست که گندم و کاه با هم مخلوط شوند. معنی اش این هست که حکمت تو نیست که در ما، که تو و زندگی به صورت قائم شدن ذاتِ زندگی به خودش می تواند بی نهایت ریشه داری باشد، نباید این من ذهنی باشد. ما باید غربال بکنیم و کاه از گندم جدا کنیم. پس خداوند دارد غربال می کند. می خواهد این حضور خودش را، خلوص خودش را، از کاه همانیدگی ها جدا کند.


مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۴

گفت: تمییزم تو دادی ای خدا 

گفت: پس تمییز چون نبود مرا؟ 

حضرت موسی گفت: این تمیز را این قوه تشخیص را تو دادی. گفت حالا که تو تمیز داری من ندارم؟


مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۵


در خلائق روح های پاک هست 

روح های تیره گلناک هست 

در انسان ها روح های آزاد و خالص هست که جدا شده اند از همانیدگی ها، اما روح های همانیده با گل هم هست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۶

این صدف ها نیست در یک مرتبه 

در یکی درُست و در دیگر شَبِه 



می‌گوید: این صفتهای خلوص در همه یکی نیست. در یکی خیلی صاف هست، در آن یکی سنگ و سیاه، در یکی دُرّ هست، یعنی نسبت‌های حضور ما به هیچ وجه یکی نیست. خُب باید این را هم قبول کنیم در هر مرتبه‌ای هستیم، تمییز داریم فضا را باز کنیم صبر و پذیرش داشته باشیم. در هر مرحله‌ای هستیم، روی خودمان کار کنیم و خود را با دیگران مقایسه نکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۷

🌸 واجبست اظهار این نیک و تباه

🌸 همچنانک اظهار گندم‌ها ز کاه

پس بنابراین می‌گوید نیک و تباه را باید از هم جدا کنیم، همان طور که تو گندم را از کاه جدا کردی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

🌸 بهر اظهارست این خلق جهان

🌸 تا نماید گنج حکمت‌ها نهان

می‌گوید: خلق جهان مخصوصاً انسان‌ها برای این است که خداوند بتواند خودش را از طریق آن‌ها بیان کند. نباید گنج خدا پنهان بماند، اظهار نشده باقی بماند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

🌸 کُنتُ کُنْزاً کُفْتُ مَخْفِیاً سَنُو

🌸 جوهر خود گم مکن، اظهار شو



پس می‌فهمیم که نباید بچسبیم به همانیدگی‌ها و دلمان را سنگ نگه داریم و باز نکنیم که زندگی بتواند خودش را از ما بیان بکند. می‌گویید: من گنجی نهان بودم و می‌خواستم آشکار بشوم یا دوست داشتم آشکار بشوم. الان به ما می‌گوید: فعالانه لحظه به لحظه می‌خواهیم اظهار بشویم. این برنامه گنج‌حضور هم واقعاً برای اظهار ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۳۰۲۰ تا ۳۰۲۹

🙏 آقای شهبازی عزیز، ممنون و سپاسگزارم از زحمات دلسوزانه و بیدریغ‌تان، که برای زنده شدن ما به زندگی می‌کشید. و همچنین از دوستان عزیز و بزرگوار که شما را در این راه بزرگ یاری می‌کنند. انشالله با زنده شدن به زندگی بتوانم زحمات شما را جبران کنم.

🙏 با احترام

🙏 شاگردتان شهین از کرمان



به نام خدا 🙏

ابیاتی از دفتر اول مثنوی:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ۱۱۸۹

پشه‌ای نمرود را با نیم پر

می شکافد بی محابا درز سر

مولانا انسانی که مرکزش پر از همانیدگی است را به نمرود پادشاه بابل تشبیه می کند که به وسیله پشه‌ای کوچک از پای درآمد. زیرا سپاهیان‌ش برای آن که آن پشه را از مغز نمرود بیرون بیاورند، با ضربه‌های گرز سرش را شکافتند. انسانی که ادعای بزرگی و دانایی می کند، چون نمرود می تواند با یک فکر، با یک هیجان، با یک همانیدگی از پای دربیاید و اگر قدرت شناسایی همانیدگی هایش را نداشته باشد، در من ذهنی هلاک می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۰

حال آن کو قول دشمن را شنود

بین جزای آن که شد یار حسود

سزای کسی که قضاوت‌های من ذهنی‌اش را گوش می دهد و با رفتارهای من ذهنی که همه براساس الگوی حسادت، مقایسه و خودکم‌بینی است عمل می کند، جز درد، بیماری، حسرت، پشیمانی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۲

دشمن آر چه دوستانه گویدت

دام دان گرچه ز دانه گویدت



من ذهنی چون براساس مقایسه، حسادت و برتر درآمدن از دیگران حرف می‌زند، اگر دوستانه هم بگویند، باید مواظب باشیم که به دام همانیدگی دیگری نیفتیم. به خصوص که من ذهنی از دانه‌های دنیایی، مثل پول، مقام، تأیید و توجه حرف می‌زند و ما به خاطر شرطی‌شدگی‌های من‌ذهنی دام را نمی‌بینیم و به خاطر دانه‌ها در دام می‌افتیم. نه این که ما پول نخواهیم، توجه نخواهیم، نه بلکه اگر با آن‌ها هم‌هویت شویم، دید عدم را از دست می‌دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۳

گر تو را قندی دهد، آن زهر دان

گر به تن لطفی کند، آن قهر دان

در این بیت می‌توانیم به تنبلی من‌ذهنی پی ببریم، انسان گاهی بی‌حوصله می‌شود، گاهی تنها می‌شود، نباید به قرص و یا مواد مخدر پناه ببرد. گاهی جوان‌های ما، با یک سردرد معمولی قرص‌های خطرناکی می‌خورند و یا با خوابیدن‌های زیاد فکر می‌کنند که دارند به جسم خود لطف می‌کنند. نه همه این‌ها زهر من‌ذهنی است که ما را به قهر خدا می‌رساند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۴

چون قضا آید، نبینی غیر پوست

دشمنان را باز شناسی ز دوست

وقتی قضا و قدر ما را در بحران‌های تلخ و تاریک زندگی می‌اندازد، ما غیر از پوست یعنی قضاوت‌های سطحی من‌ذهنی چیزی نمی‌بینیم. زیرا نه درد هشیارانه را می‌پذیریم و نه به صبر و شکر و پرهیز متعهدیم. پس قدرت شناسایی دوست، یعنی فضاگشایی و عدم را از دشمن که من‌ذهنی‌ست نداریم و درواقع با مقاومت من‌ذهنی نمی‌خواهیم بدانیم چه رفتارها و چه بینشی درست است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۵



چون چنین شد، ابتهال آغاز کن

ناله و تسبیح و روزه ساز کن

وقتی درد و سختی می‌آید زندگی می‌خواهد همانیدگی‌های ما را از ما بگیرد ولی ما بی‌حوصله می‌شویم و نمی‌خواهیم درد هشیارانه بکشیم. مولانا می‌گوید: چون چنین شد، تو باید شیون کنی و عاجزانه اقرار کنیم که ما نمی‌دانیم. تنها مرکزمان را با خلوص و تسلیم ساز کنیم تا خداوند کمکمان کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۶

ناله می‌کن کای تو علام الغیوب

زیر سنگ مکر بد، ما را مکوب

این لحظه فضا را باز کن و از خدا کمک بخواه و ناله کن و بگو ای کسی که از همهٔ امور غیب آگاه هستی، ما را زیر سنگ افکار بد و نیروهای هم‌هویت‌شدگی شیطان مکوب.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۷

گر سگی کردیم ای شیر آفرین

شیر را مگمار بر ما زین کمین

ای خدای شیرآفرین ما با من ذهنی رفتار و افکار ناپسندی داشتیم، ما شیر تو بودیم ولی سگی کردیم و فراموش کردیم که از جنس تو هستیم، گستاخ شدیم و گفتیم خودم می‌دانم، تو از کمینگاه قهرت شیر نفس و هوای شیطانی را بر ما چیره مساز.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۸

آب خوش را صورت آتش مده



اندر آتش، صورت آبی منه

آب خوش همان فضاگشایی است که صبر می‌کنیم، شکر و پرهیز داریم.

اما من ذهنی چنان به همانیدگی و داغ آن‌ها چسبیده است که این آب خوش و فضای گشوده‌شده را آتش می‌بیند ولی برعکس آتش کینه، خشم، انتقام، حرص و رنجش را آب تصور می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۹

از شراب قهر، چون مستی دهی

نیست‌ها را صورت هستی دهی

وقتی ما در من ذهنی مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، می‌رنجیم، واکنش نشان می‌دهیم، درد پخش می‌کنیم براساس قضاوتمان از دیگران توقع داریم، شراب قهر خدا را می‌خوریم و با شیطان همکاری می‌کنیم. و دیگر نعمت‌هایی را که داریم نمی‌بینیم و براساس توهمات و دید غلط من ذهنی چیزهایی را که اصلاً حقیقت ندارد، هستی و وجود می‌بخشیم و شراب قهر خدا، انسان را مغرور به هستی خود می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۰

چیست مستی؟ بند چشم از دید چشم

تا نماید سنگ، گوهر پشم یشم

این مستی که از قهر خدا می‌آید چیست؟ یعنی چشم‌های ما بسته می‌شود و واقعیت‌ها را جور دیگری می‌بینیم، یا اصلاً نمی‌بینیم، به طوری که سنگ بی‌ارزش به چشم من ذهنی گوهر دیده می‌شود، پول جای انسانیت را می‌گیرد، تکبر و غرور من ذهنی جای بخشش و فضاگشایی را می‌گیرد و تمثیل مولانا برای باز شدن چشم‌های ماست که پشم بی‌ارزش را یشم، یعنی سنگ گران‌بها نبینیم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۱

چیست مستی، حس‌ها مُبدَل شدن

چوب گز، اندر نظر صندل شدن

این مستی که از قهر خداست چیست؟ حس‌ها و ادراکات ما به گونه‌ای تبدیل می‌شود که دیگر انسان‌ها را آن‌گونه که هستند نمی‌بینیم و چون من ذهنی داریم، من ذهنی آن‌ها را می‌بینیم، یا به صورت مجسمه یا یک جسم می‌بینیم از آن‌ها می‌رنجیم، قضاوتشان می‌کنیم.

چوب گز، نماد چوب بی‌ارزش است که با دید من ذهنی و همانیدگی‌ها، چوب صندل یعنی نماد بزرگی و بهترین است دیده می‌شود. این است قهر خدا، درواقع قهر خدا دیدن ما برحسب همانیدگی‌هاست نه دیدن براساس مرکز عدم.

با سپاس از جناب شهبازی و برنامه گنج حضور و همچنین یاران گنج حضور 🙏

دیبا از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com